



قطب‌نما

ضمیمه نوجوان

شماره ۱۲۷ ■ آذر ۱۴۰۱

برای آنها که نباید خواب بمانند

مُؤذن‌های تاریخ

دقیقاً همان موقع که از نکو رو ماجراهایش خلاص شده‌اید و طبق وعده‌های مشاوران کنکوری فکرمنی کنید که دیگر خبری از روزهای پرفشار تحصیلی نیست و یک سال نان و تره خورید و از اینجا به بعد زندگی سهم شما نان و کره است. هزار مدل پروژه و تکلیف و مطالعه آزاد و منابع متعدد امتحانی سرتان خراب می‌شود تا خوب شیرفهم شوید که دانشجو شدن به معنی درس نخواندن نیست. البته اگر بخواهیم زندگی دانشجویی را کمی بیشتر برای تان تشریح کنم باید بگوییم علاوه بر این که درس خواندن در این دوران بسیار مهم است، وظایف دیگری هم به دوش دانشجو گذاشته شده که همه‌اش در این یک جمله خلاصه می‌شود: «دانشجو، مؤذن جامعه است که اگر خواب بماند، نماز ازت قضامی شود». در این صفحه چهار تراویث نوشتۀ ایم از دانشجوهای بیدار و شجاع تاریخ که هم‌سن من و شما بودند امکارهای بزرگی کرده‌اند.

اشک تمساح

چشم‌های مان می‌سوخت. دهان و همه گلوی مان هم. زیاد بودیم، آنقدر زیاد که پلیس واشنگتن نمی‌توانست ساکت مان کند. فریاد مرگ بر شاه از گلوی خانواده‌های مان در تهران سفر کرده بود به چند قاره آن طرف تر و رسیده بود به ما، در واشنگتن مقابله کاخ سفید. دلیل تجمع مان حضور شاه در کاخ سفید بود که دوشادو ش کارت‌چنایتکار ایستاده بود. ما بودیم و عده‌ای خود فروخته به پهلوی که احتمالاً با وعده پول، مقابله مایس‌تاده بودند. لحظه‌ای که پلیس آمریکا گاز اشک آورزد فریادهای مان به هوارفت اما صدای مان قطع نشد و انگار همه دنیا در آن لحظه چشمش به ما بود؛ مایی که با هزاران کیلومتر فاصله از هم، یکی و یکدش بودیم و می‌خواستیم دیگر زیر سلطه هیچ استعمارگری نباشیم. ما فریاد می‌زدیم و پا می‌کوییم، ابرها در آسمان تکان می‌خوردند، باد می‌زید و گاز اشک آور راتا محوطه کاخ می‌برد. کارت و شاه اشک می‌ریختند؛ اشکی که قرار نبود گناه سال‌ها جنایت، دیکتاتوری و فساد را از سر و روی هیچ کدام‌شان بشوید.



مردان شجاع

کارولینای شمالی، گرینزبورو در محوطه دانشگاه نشسته بودیم که نایکل آمد و گفت، فرمیدیم امروز سیاپه‌پوست هاچه بلایی سرفوشگاه و ولورث آوردند؟ نتوانستیم آنچا بنشینیم که بقیه برای مان خبر بیاورند، پیاده تا ولورث رفتیم و دیدیم شان آن چهارتا سیاپه‌پوست شجاع را، وقتی قسمت فروش غذای مغایر که مخصوص سفیدیوست های بوده آنها خدمات نداده بود در جایگاه مخصوص سفیدیوست های نشستند و بلند شدند. فردایش هم آمدند و عده‌ای دیگر را با خود آوردند و حالا هم این طور که از ظاهرشان پیداست قصد ندارند ماجرا برای این سادگی هاتمام کنند. برگشتم، وقتی در خیابان راه می‌رفتیم به چهره مرد قد بلندی که صاف و محکم روی صندلی نشسته بود، فکر می‌کردم. هیچ کدام‌مان قبل از دیدن این چهار نفر به ذهن مان خطور نمی‌کرد که با نشستن در یک مکان مشخص و انجام دادن همان کارهای روزمره با هدفی خاص بشود با یک قانون ناعادلانه مبارزه کرد؛ قانونی که آدم‌ها را بر اساس رنگ پوست شان از هم جدا می‌کند، به یک گروه خیلی چیزها می‌دهد و اگر مجبور نبود به گروه دیگر حق زیستن هم نمی‌داد.



اولین مرگ بر آمریکا

در سالن دوم دانشکده فنی، کلاس نقشه‌برداری داریم. از آذار اوضاع دوباره به هم ریخته و این بار دانشجوها عصبانی اند و خطا اول اعتراض هارا به نام خودشان زده‌اند. همه چیز از زمان کودتای ۱۸ مرداد و دخالت واضح آمریکا در مسائل داخلی کشور تغییر کرده و ما دیگر، هیچ کدام‌مان آن آدم‌های قبلی نیستیم. صدای دلبره آور چکمه سربازها از پشت در کلاس به گوش می‌رسد اما استاد شمس نمی‌گذرد درسش به حاشیه کشیده شود. پیشخدمت دانشکده مخفیانه وارد کلاس می‌شود و هشدار می‌دهد که اگر اعلامیه یا روزنامه‌ای همراه خود مان داریم، مخفی شان کنیم که سربازان قصد حمله به کلاس را دارند. کمی نگذشته بود که در بادی ای مهیبی بازشدو سربازها با مسلسل به کلاس حمله و رشندند. همین که لحظه‌ای از صحنه کلاس غافل شدند، بچه‌ها مثل بمی که منفجر شده باشد از درون پنجه‌ها فرار کردند. هنوز عده‌ای از دانشجوها در دانشکده فنی بودند که سربازها با تیر و سرپیزه به آنها حمله و رشندند. خودم شریعت‌رضوی را دیدم که چگونه کنار سالن از پا افتاد، نتوانستم با پایستم، با اشک تاخیابان بودم و آنچا بود که صدای خشمی، غم‌زده و خشمگین دانشجویی برای اولین بار در تاریخ صدا گرد؛ مرگ بر آمریکا.



شکوفه‌های خونی

بهار آمده بود، شکوفه‌های گیلاس ساخه‌های بی برگ درختان را پر کرده بود و شهر دلمدره زمستانی حلال کم داشت با جریان پیدا کردن هوای مطبوع و بیشتر شدن رنگ‌های سفید و صورتی روی درخت‌ها چهره‌اش تغییر می‌کرد. اما آن سال بهار خیلی دوام نیاورد. ۵ آوریل بود که همکارم خبرداد در میدان تیان آن من دانشجوها جمع شده‌اند و علیه حزب کمونیست، حزب حاکم بر کشور شعار می‌دهند. نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا نگران. فنجان چای‌ای که ریخته بودم روی میز ماند و بخ زد اما گوشه‌ای از قلبم گرم شده بود؛ گرم بچه‌هایی که هوشیار بودند؛ هوشیار ترازما. شب شد و در راه خانه از شلوغی خیابان‌ها و صدای آزیرهای سراسیمه دلم ریش شد. خانمی که کنارم نشسته بود، گفت: امروز در میدان، تانک آورده بودند مقابل دانشجوها، خون خیلی‌ها را ریخته‌اند، خون خیلی‌ها را... چشم‌هایم را بستم. حس کردم باز برگشته‌ایم به زمستان و بهار ۱۹۸۹ نیامده، باز سفر بست و رفت.

اسماء
آزادیان